



آبلیمو و کتاب معرفت رسید



کتاب‌ها رسماً مرده‌اند. کتاب‌ها رسماً قاتقار یا گرفته‌اند. کتاب‌ها روی رف‌ها و قفسه‌ها، چروک خورده و یتیم مانده و از خجالت لیو شده‌اند. سرانه مطالعه امپراطور چسبانده به کف، نه تنها کتاب که مجله نیز، نه تنها مجله که هر چیز خواندنی، به قول آقای دایی کجارت آن عظمت مجله‌ها (بیخشید). آقای دایی کی این حرف را زد که من نمی‌دانم. روزگاری که احمد شاملو کتاب جمعه را در می‌آورد و خوانندگانش حتی صندوق نامه‌های وارده‌اش را می‌بلعیدند. نه تنها جمعه و کتاب هفته که حتی در لول پایین ترش مجله جوانان آقای ر- اعتمادی با یونصد هزار تیراژ، یا نشریاتی مثل زن روز و کیهان ورزشی و سپیدسیاه و دانستنی‌ها، بگذارید دیگر از آدینه و دنیای سخن و تکلیو و گردون چیزی نگویم. همه چیز رسماً ملال آور و شرمگینانه شده است. همه چیز رسماً در این ماسماسک‌های اندروید و اپل خلاصه شده در واژگان نارنجی، با آن ایموچی‌ها و دابسمش‌ها و کوفت‌ها. بویژه کوفت‌ها. چنین است که مردمان گرفتار و خسته به میلیشایی مینی‌مال‌های تصویری تبدیل شده‌اند. الان اگر به یکی بگویید کلیدرو جنایات و مکافات بخواند فکر کنم پوست کله آدم را قلفتی بکند. یا اگر بگویید که مادران و دختران بخوانند. کلنل بخوانند. یا ۱۶ جلد تاریخ شفاهی آکسفورد را، یا تبریز مه‌آلود را، یا سوگ سیاوش مسکوب و سیاحتنامه ابراهیم بیگ و فریدون سه پسر داشت را، یا حتی شاهزاده‌ای که خر شد را بخوانند. البته شاهزاده اگر خر شده باشد می‌خوانند. به قول علی دایی کجارت (نه بیخشید شاید آقای دایی این حرف‌ها را زنده باشند و من برگمن را با او اشتباه گرفته‌ام) آن عشق آتشین به خواندن، آن مرجعیت وسیع رسانه‌های مکتوب، هرگاه رجعت می‌کنم به تیراژ روزنامه‌های سال ۱۹۳۵ انگلستان، دلم کمی دارالمجانین می‌خواهد: «دیلی هراند ۲۰۲۰۰۰ نسخه. دیلی اکسپرس و دیلی میل ۱۸۰۰۰۰ نسخه.» من نشریاتی می‌شناسم که حتی سردبیر و مدیر مسئولش هم آن را نمی‌خواند. کریدید با اعتماد مردم، برادر رجان؟ برکت‌ها از واژه‌ها گریختند.

یک زمانی در این مملکت فرمون دست توفیقی‌ها بود. طنازانی که تفکرات خیامی‌شان دنیا را به ستوه آورده بود و به قول خودشان «می‌خندیدند تا دنیا به ریش‌شان نخندد». آنها با وزن قلم‌شان کره زمین را سنگین کرده بودند. اگر چاپلین غول سینما بود این نهنگان طنز مکتوب، فوران نبوغ و نبوغ فوران بودند. مردانی زهر دار با شعارهای میخکوب‌کننده در سال‌هایی که هنوز مردم ایران نمی‌دانستند که روزنامه، شیئی خوردنی است یا پوشیدنی یا دیدزدنی. آنها فرزند فهمیم زمانه خود بودند که توانستند در مملکتی که هیچ چیز برای زیستن نداشت - هیچ چیز یعنی هیچ چیز - خواندن طنز مکتوب را از شوم شب واجب‌تر درک کنند. در همان روزگار آن سیاه و کیودی که نبض شادباز مردم در دست کاکاتوفیق و گشنیز خانوم و ممولی و

خروس اخته و ابوطیاره و میرزا قشمشم بود. جریده فخمیه‌ای که طرفدار ملل محروم بود و صدالبته مطالب ضد اسرائیلی‌اش قند توی دل مسلمین ایجاد می‌کرد. آنها برای خندانن مردم در طول تاریخ انتشارشان کم تاوان ندادند. آنگاه که زبان و قلم بُزای محمدعلی خان توفیق به قلعه فلک‌الافلاک تبعید شد یا آنگاه که توفیق را توقیف کردند. طنز مردمی این مملکت اساساً از ابتدا در دفتر توفیق در آن بغل مغل‌های قهوه‌خونه مصطفی پایان یا پاتوق چاپخونه رنگین که محل تولد و زایشگاه طنزهای اساسی روزگار بود جوشید.

آه‌ای شاه‌آباد زیبا که کتاب‌فروشی‌هایت تبدیل به بوتیک‌های ارزان قیمت شده است یادت بخیر. یادت بخیرای نادری زیبا. با فروشنده‌گان متشخص کتاب‌های خارجی، نشر ملس، نسترن و پیاده‌رو. یادش به خیر روزگار کتابفروشان بدوی که صندوق‌های تخم مرغ از کاروانسرا می‌خریدند و کتاب‌ها را در آنها می‌چیدند و بعدش هم تسمه‌کشی می‌کردند و به شهرستان‌ها می‌فرستادند. آه‌ای چاپخانه‌هایت سنگی. چاپخانه حاج عبدالرحیم، چاپخانه حاج سید احمد اسلامی، چاپخانه حاج قاضی سعید خوانساری، چاپخانه علمی، چاپخانه اقبال، بگویند ته و توی آن دالان‌های نم‌گرفته کاروانسرا‌ها چه کشیدید که ملتی را اهل کتاب کنید. آه ای ده‌های گوه‌رخای و چمن‌آرا در استامبول و شاه‌آباد که هر وقت تظاهراتی‌های ۲۸ مرداد به خیابان می‌آمدند قبل از هر چیزی کتاب‌های شما وسط خیابان‌ها ولو می‌شد. آه‌ای جارچی سبیل پر پشت و حسن پستچی و حاجی حفیظ که کتاب‌ها را در کیف‌هایتان می‌گذاشتید و توی ادارات و خیابان‌ها دنبال آدم کتابخوان می‌گشتید. آه‌ای سیدکمال که کتاب‌ها را بار شتر می‌کردی و می‌بردی در مشهد می‌فروختی. آه‌ای بساطی‌هایی مثل حسین بنا و میرزا علی اکبر تجربیشی و ملا فرح که در راه آشنا کردن مردم با کتاب چه خون دل‌ها خوردید. آه‌ای نسلی که از کتابفروشی پارس در چراغ‌برق، کتاب به شیبه شاه‌های اجاره می‌کردید و تا خروسخوان تمامش می‌کردید. آه‌ای شیخ رضای بازار بین‌الحرمین که الاغت را پشت دکان می‌بستی و کتاب می‌فروختی و وقتی مرده بودی چنان بی‌کس بودی که چند روزی بوی تعفن لاشه‌ات در بازار پیچیده بود و کسی نمی‌دانست. آه‌ای کاشی‌چی انتشارات گوتنبرگ که کتاب‌ها را به صورت جزوه برای آخر هفته‌ها چاپ می‌کردی و هر کس که جزوه‌ات را می‌خواند یک جلد کتاب رایگان می‌گرفت. یادش بخیر وقتی حبس رفتی و به‌هکارت شدی کتاب‌هایت را از قرار کیلویی ده تومان فروختی و جلوی دکانت غلغله شد. آه‌ای کتابفروشی کلاله خاور و حاج محمد رضانی که هر جامی رسیدی می‌گفتند «باز این مارگیره اومد.» به کیسه‌ای که در دست داشتی نگاه می‌کردند که در بساط هر کتابفروشی که کتاب مورد علاقه‌ات را می‌دید می‌انداختی توی کیسه.

آه یادش بخیر نشر معرفت. آقای معرفت. که عناوین کتاب‌هایش را خودش می‌نوشت تا پول خطاط ندهد. یادش به خیر پشت قفسه‌های کتابش آبلیمو می‌گرفت. آبلیمو معرفت شیراز آن روزها کلی سوکسه داشت. دکان کتابفروشی که وارد می‌شدی ته‌اش یک خروار آبلیمو ترش تلمبار شده بود و کتاب‌ها بوی لیمو می‌داد. آبلیمو می‌گرفتی و کتاب می‌فروختی و آن تابلوی دستنویس که بر شیشه مغازه و حتی پشت جلد بعضی کتاب‌ها نگارش شده بود هر عابرو هر کتابخوانی را عاشق لیمو و کتاب می‌کرد: «کتاب‌های معرفت را بخوانید و آبلیمو معرفت بنوشید». همین حسن آقامعرفت بود که در سال ۱۳۳۵ برای فروش کتاب کیلویی، دست به ابتکار جدیدی زد. نام کتابی را بر کاغذی می‌نوشت و آن را در پاکتی سر بسته می‌گذاشت. پاکت‌ها را می‌ریخت توی جعبه‌ای و هر مشتری که وارد کتابفروشی کیلویی‌اش می‌شد ۱۰ ریال می‌داد و یک پاکت برمی‌داشت. نام هر کتابی که از توش درمی‌آورد را تحویل می‌گرفت. این دیگر بستگی به شانس و اقبالش داشت که چه کتابی به نامش در آید. گاه بهای یک کتاب از ۲۰ تومن بیشتر بود و گاه از دوقران کمتر. چنین شد که مردم پشت کتابفروشی معرفت صف بستند. صف‌های طولانی برای کتاب‌های شانس‌می. گاهی حتی خود کتابفروش‌های کنار خیابانی هم شانس‌شان را امتحان می‌کردند. چه روشنفکرانی که با کتاب قرع‌ای مخالف بودند و این کار را بی‌حرمتی و توهین به ساحت کتاب و نویسنده می‌دانستند. و چه ناشرهایی مثل اکبر آقامعرفت که این نوع فروش را حرام و مدلی از لاتاری تلقی می‌کردند. چنین شد که حسن آقامعرفت کتاب‌هایی را که سال‌ها در انبارش تلمبار شده و کپک زده بود به فروش رساند.

کسی اگر می‌خواهد بفهمد در پروسه شکوفایی و دلیل شدن بعدی کتاب در ایران چه بر سر ما گذشته است برود کتاب در جست‌وجوی صبح‌خاطرات عبدالرحیم جعفری بنیانگذار مؤسسه انتشاراتی امیرکبیر را بخواند. یک کتاب ۱۱۰ صفحه‌ای از یک مرد وحشتناک خلاق و خدمتگزار. سال ۳۷ وقتی کتاب‌هایش را با سی درصد تخفیف به ملت می‌فروخت تا بدهی‌هایش را بدهد شاعرانی چون اسماعیل شاهرودی و مهدی سهیلی برایش شعار سازی می‌کردند. چه آقای جعفری بزرگ باشی، چه ذبیح‌الله منصوری که در طول عمرش بیش از هزار کتاب، ترجمه و اقتباس کرد آن نسل کتاب‌ساز به‌تنهایی میلیون‌ها نفر را کتابخوان کرد. گیرم ذبیح‌خان در نقش الکساندر دومای ایران ظاهر شد. بد آن کلاه شاپو و آنه‌مه کم حرفی و سلطه سکوت. میلیون‌ها جلد کتاب به خانه‌های مردم فرستاد. راسته شاه‌آبادت چه شد برادر و چرا در میدان انقلابت کتاب‌های یتیم افتاده‌اند. واژه‌های چابی زیر تانک‌های دیجیتالی عصر ارتباطات، قل می‌خورند و بیرقان می‌گیرند.

اکنون هر کس به تنهایی یک نویسنده و یک ناشر شده است. خدا حافظ آقای گوتنبرگ. برو به خاله‌ات برس.